

تأملی در ساختار و محتوای رمان کوری

دکتر محمدرضا نصر اصفهانی*

چکیده:

رمان « کوری » مشهورترین اثر خوزه ساراماگو، نویسنده نامدار پرتغالی است. این اثر که در حوزه رئالیسم جادویی نگاشته شده، داستان مردمان شهری است که بیشتر آنها در فاصله زمانی کوتاه کور می شوند، بدون اینکه از پیش علت خاصی برای کوری آنها شناخته شده باشد. این نوع کوری مثل فرو رفتن انسان است در یک حوض شیر؛ کوری سفید. نویسنده می خواهد با تمثیل کوری سفید، کوری باطنی آدمیان را گوشزد نماید، دوری بشر از بصیرت باطنی و شعور وجدانی.

به نظر می رسد منظور ساراماگو از کوری سفید، نور سفید تکنولوژی و دانش تجربی است که انسان را از تعقل و تعمق درباره حقیقت زندگی، معنای انسانیت و ارزشهای اخلاقی دور کرده است. به نظر نویسنده، بانویی بصیر و آگاه در این داستان با چشمهای بینای خود در میان کورها زندگی و آنها را راهنمایی می کند. این نشان گرایی نویسنده به نقش زن و تأثیر متعالی و فرا غریزی فمینیسم است.

* - استادیار گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه اصفهان M.nasr@ltr.ui.ac.ir

رمان کوری از سویی به داستان تمثیلی فیل در خانه هندوان شبیه است. مولانا در آن داستان می‌کوشد تا نشان دهد توجه انسان از طریق حواس و علوم تجربی به بخشی از حقیقت، موجب غفلت او از بخشهای دیگر حقیقت می‌شود و به دنبال آن، مغالطه جزء و کل صورت می‌پذیرد. ساراماگو با داستان کوری نشان می‌دهد که چگونه آدمیان می‌توانند به آسانی بصیرت باطنی خود را از دست دهند و چون حیوانات کور در ذلت و پلیدی فرو روند و اگر راهنمایی بصیر و دانا نداشته باشند و از شخصیت‌هایی فداکار برخوردار نشوند، در حیرت و نیهیلیسم (پوچ‌گرایی) مدرن فرو می‌روند و از زندگی با کیفیت باز می‌مانند.

واژه‌های کلیدی:

ساراماگو، تمثیل، کوری، نماد شناسی، عرفان، هدایت باطن.

مقدمه:

ژوزه ساراماگو (متولد ۱۹۲۲) نویسنده پرتغالی که در سال ۱۹۹۸ میلادی جایزه نوبل ادبیات را از آن خود و کشورش کرد؛ رمان **کوری** را در سال ۱۹۹۵ منتشر ساخت که شهرت کم نظیری در جهان نصیب او کرد. این اثر از یک سو تیری بود در تاریکی مدرنیته و از سوی دیگر، فریادی بود در جهان تکنولوژی زده مدرن که می‌کوشید تا نخبگان و مدیران جوامع پیشرفته را متوجه بیراهه ای سازد که بدان در افتاده اند. خود او گفته است: «این کوری واقعی نیست؛ تمثیلی است. کور شدن عقل و فهم انسان است، ما انسانها عقل داریم و عاقلانه رفتار نمی‌کنیم» (مشیری، ۱۳۷۸: دو تا پنج مقدمه).

بازگشت به اصول اولیه و ابتدایی زندگی که نوعی بازگشت به توحش و بربریت حیات است و در رمان **کوری** آشکارا به چشم می‌خورد، از مؤلفه‌های آثار رئالیسم جادویی و از اجزای اصلی پست مدرنیسم است (همان: ۳۶). «کوری» ویژگی‌های یک رمان پست مدرن را دارد: استفاده نکردن از علایم نگارشی و استفاده از جمله‌های

یکسره و طولانی و نیز بی نام بودن شخصیت‌ها. در رمان کوری، ویژگی‌های یک جامعه مدرن تصویر شده است: نسبی بودن اخلاق و معیارهای انسانی، دگرگونی رفتار آدمی بر حسب موقعیت، بی توجهی به دین و استمداد از خدا در مصائب.

ساراماگو نویسنده ای است خودساخته که از میان مشکلات قد برکشیده است، همانند تمام نویسندگان بزرگ قرن نوزدهم و بیستم. مردی که - به گفته خود او در سخنرانی اش در آکادمی جایزه نوبل استکهلم - پدر و مادرش هر دو بیسواد و روستایی بوده‌اند و با پرورش چند خوک زندگی سالیانه خود را می گذرانده‌اند: «زمستان که سرما استخوان می ترکاند و آب توی پاتیل‌های خانه یخ می زد، آنها به غل می رفتند و ضعیف ترین توله‌ها را بر می داشتند و به رختخواب خود می بردند. زیر لحاف، گرمای تن آدم آن حیوانات را از مرگ حتمی نجات می داد. گرچه آن دو آدم‌های مهربانی بودند، اما این کار را از سر دلرحمی و مهربانی انجام نمی دادند. چیزی که نگران‌شان می کرد، بدون طول و تفضیل و تعارف، تأمین معاش روزانه‌شان بود که معمولاً هر کس به جای آنها بود، همان کار را می کرد. بارها به پدربزرگم، ژریمو کمک می کردم. بارها توی باغچه کنار خانه بیل زدم و هیزم خرد کردم، چرخ آهنی بزرگی را می چرخاندم که تلبه را راه می انداخت. از چاه عمومی آب می کشیدم و روی شانه ام می آوردم. بارها مخفیانه دور از چشم ناطورها، با مادر بزرگم گونی و طناب بر می داشتیم، می رفتیم تا کاه و کُش جمع کنیم و دامها را سیر کنیم» (ساراماگو، سخنرانی استکهلم، ۱۳۸۰، ترجمه امرایی: ۳۸۱ و ۳۸۲).

زندگی این نوجوان با افسانه‌ها، اشباح، وقایع بی نظیر مرگ‌های قدیم، دعوای با سنگ و چوب و حرف‌های پدران و نیاکان در می آمیزد و از همان سنین کودکی داستانهای پدربزرگ که در نظر او مانند دانشوری بزرگ یا استاد تمام علوم دنیا است؛ او را به دنیای داستانهای عجیب و غریب می کشاند و او را هر روز برای داستان جدید تشنه‌تر و شیفته‌تر می سازد. خود را شاگرد و کارآموز شخصیت‌های رمان‌هایش می‌داند. به نظر او شخصیت‌ها به او یادآوری می‌کنند که وقتی زندگی را تحقیر

می‌کنیم، فرد را از بین می‌بریم که کرامت انسانی را قدرتهای بزرگ هر روز لگدمال می‌کنند و دروغ جهانی جای حقیقت جمعی را می‌گیرد، انسان که عزت خود را پاس نمی‌دارد و احترام و تکریم هم‌نوع را نیز از یاد می‌برد.

کوری و جامعه جهانی امروز

به نظر نویسنده آنچه در این کتاب به صورت کابوسی هولناک بازآفرینی می‌شود، جامعه شهری پیشرفته‌ای است که با داشتن همه امکانات ناگهان به بربریت باز می‌گردد و کل ساختار زندگی جمعی او به انحطاط کشیده می‌شود. در این جامعه رشته‌های الفت و تعهد از هم می‌گسلند و یکی یکی از بین می‌رود.

این اثر به صورت سندی فرهنگی - اجتماعی برای سالهای آخر قرن بیستم باقی خواهد ماند. نویسنده واقعیت‌ها را به زبانی نمادین و هنری در صحنه اجتماع توصیف کرده و کوشیده است نشان دهد چگونه انسان می‌تواند فراتر از مشکلات اقتصادی و اجتماعی، در غفلتی تمام عیار و کامل گم شود؛ غفلتی سپید که هیچ کس آن را با نشانه‌های غفلت نمی‌شناسد! رمان حاضر بر اساس تئوریهای زبان‌شناسانی چون سوسور، مجموعه‌ای از نشانه‌های اجتماعی - فرهنگی است که قبل از همه در حوزه زبان‌شناسی مورد مطالعه قرار می‌گیرد و در مرحله بعد آن نشانه‌ها، ارجاعاتی هستند به جهان بینی و روابط اجتماعی انسانها. بر این اساس، تفسیر نمادهای این گونه رمانها می‌تواند پنجره‌ای باشد برای ذهن انسانها تا با آن به جهان پیرامون نگاه کنند، یا بتوانند پرتوهایی از خورشید را به درون حوزه زندگی خویش فرا خوانند.

زبان ساراماگو رک‌گویی در شرایط رؤیاگونه است و از عنصر غافلگیری بهره می‌برد (ارزان پور، ۱۳۸۴). رمان کوری با تعلیق و جذب و بدون هیچ گونه پیچیدگی، خواننده را به دنبال خود می‌کشاند (کتابخانه الکترونیکی آریا، ۱۳۸۷). ساراماگو با ورود به گستره روانشناسی «به جنبه‌های راستین دگرگونیها و چگونگی برخورد شخصیت‌ها می‌پردازد» (کوربت، ۱۳۸۵).

توصیف‌ها و شرح مکان و زمانهای نامعلوم و نامشخص در رمان کوری، خواننده را در فضای عجیب و کابوس‌وار، دچار توهم و تشویش می‌کند (بهرامیان، ۱۳۸۸).

ادبیات پسامدرن، مکتب رئالیسم جادویی و رمان کوری

رمان کوری به دنیای پسامدرن تعلق دارد؛ یعنی ذهنیتی که مدرنیته را نقد می‌کند و آن را بن بست برای زندگی و بشریت می‌شمارد. در این گونه آثار ادبی، جهان‌های ویژه و خاص خلق می‌شود و در عرصه‌های مختلف تعمیم می‌یابد. از سویی دیگر، نسبت انسان و شناخت او با عجز و حقارت انسان در مراحل از زندگی جدید گره می‌خورد و خرده فرهنگ‌ها و اعتراض‌های اقلیت‌ها مورد توجه قرار می‌گیرد. از دیگر سوی، طنز و هجو به صحنه‌هایی از زندگی - که سالها برای آدمیان واقعیت محض قلمداد شده - راه می‌یابد و نگاهی با شناخت‌شناسی تازه از انسان و جهان به او عرضه می‌گردد. در ادبیات پسامدرن «روی آوری به آزمودن قالب‌های بیانی جدید، بررسی قراردادهای راه حل‌ها به صورتی انتقادی و جست‌وجو در پی یافتن پاسخ‌های تازه، بازاندیشی در روش‌های اصطلاحاً طبیعی برای سازماندهی ادراک، افشاش‌خاستگاه ایدئولوژیک آنها، و طرح نظام‌های جدید سازماندهی وجود داشت» (لری مک کافری، به نقل از: یزدان جو، ۱۳۸۷: ۲۸).

ساراماگو در این اثر حتی از سبک نوشتاری خاصی استفاده می‌کند؛ با زمان افعال بازی می‌کند و فاعل جمله‌ها را پشت سر هم عوض می‌کند و در عین حال که خواننده همواره بین اول شخص و سوم شخص سرگردان است، با ضرب آهنگ کتاب همخو می‌شود و در متن پاراگراف‌های طولانی‌گاه غیر عادی قرار می‌گیرد (ر. ک. امرایی، ۱۳۸۰: مقدمه کوری).

این اثر بخشی از حرکت خود را در ذهن خواننده و با رفت و آمد به زمانهای مختلف و صحنه‌های متفاوت و غیرعادی دنبال می‌کند. از این جهت، اثر ساراماگو وامدار میراث ادبیات جادویی آمریکای لاتین است، به ویژه نویسندگان اسپانیایی زبان

آن مثل «مارکز» و «بورخس». کوری از آن جهت که با دنیای سرمایه داری در تقابل قرار می گیرد، اثری پسامردن است، ولی می کوشد تا از روایت‌های مارکسیستی رهایی از استثمار و بیگانگی از طریق اجتماعی سازی کار دور بنشیند و اسیر تفسیرهای مارکسیستی نباشد (ر. ک: لیوتار، ۱۳۸۱: ۲۱۷).

خلاصه داستان

داستان با توصیف ماشینهایی که پشت چراغ قرمز، بی صبرانه، پا روی کلاچ گذاشته، آماده حرکتند، شروع می شود. همه با عجله می خواهند راه بیفتند که دست بر قضا، یکی از ماشینهای پشت خط تکان نمی خورد، چندانکه بتدریج رانندگان ماشینهای عقب تر دست به بوق می برند و با نگرانی و گاه عصبانیتی که رنگی از کنجکاوای هم دارد، جویای دلیل می شوند و در پی تدبیر بر می آیند. در این هنگام، راننده ماشینی که توقفش موجب بسته شدن مسیر شده است، ناباورانه دست روی چشمانش می گذارد و می گوید که کور شده و جایی را نمی بیند، اما ظاهر چشمهایش سالم به نظر می رسد. هرکس از ناظران واقعه نظری می دهد؛ از جمله زنی می گوید که این حالت او عصبی و زودگذر است و به زودی بر طرف می شود. اما راننده بیچاره، در این هنگامه، ملتسانه می خواهد که کسی او را به خانه اش برساند، تا بالأخره مردی - بهتر بگوییم؛ دزدی - از روی ترحم می پذیرد که او را همراهی کند. در طی مسیر و گفتگویی که میان آن دو شکل می گیرد، راننده دردمند که بدین شکل؛ ناگهانی دستخوش این عارضه شده، اوضاع و احوالش را چنین وصف می کند که: «جز توده ای خاکستری رنگ متمایل به تیره چیزی نمی بینم و یا انگار میان مه یا دریایی از شیر گیر افتاده ام!» و وقتی می خواهد از مردی که او را تا خانه اش مشایعت کرده، قدردانی کند، مرد می گوید: «لازم نیست خود را به زحمت بیندازی، امروز نوبت توست و تو معروض این حالی و فردا هم نوبت من می شود. معلوم نیست که قلم تقدیر چه فرجامی را برای ما رقم زده است. هیچ کس باخبر نیست.» در واقع، با پاسخی که دزد به راننده می دهد،

نویسنده گریزی غیرمستقیم به درونمایه داستان می زند.

داستان با وصف ناباوری وضع پیش آمده، برای دزد جوانمرد (!) جریان می یابد؛ او به این نتیجه رسیده و به بیان بهتر، برای او مسجّل شده بود که در زندگی نابینایان فقط روشنایی وجود ندارد و آنچه را که ما کوری می پنداریم، جز پوشاندن ظواهر اشیا و حفظ آنها درون یک حجاب سیاه دست نخورده نیست، اما در این مورد، وضع، متفاوت بود؛ با وصفی که راننده ماشین از کیفیت دید و احساس خود ارائه داد، گویی او را درون سفیدی که از روشنی بسیار، به جای جذب، همه چیز را بلعیده بود، خُرد و به این ترتیب اشیا را دو برابر نامرئی کرده بودند.

وقتی همسر راننده از سر کار برمی گردد و از نابینایی نامتظر شوهرش با خبر می شود، بلافاصله با یک چشم پزشک تماس می گیرد و برای طبابت، قرار ملاقات می گذارد، ولی هنگام رفتن به سوی مطب متوجه می شوند که آن منجی نیکوکار، ماشین را دزدیده و بدین ترتیب بار سوالی دیگر را بر دوش او نهاده است.

در مطب، دکتر ضمن پرسیدن سؤلهایی، چشمهای راننده را به دقت معاینه می کند و با شگفتی اذعان می دارد که در طول دوران طبابتش به چنین موردی بر نخورده است و عارضه او با هیچ کدام از توضیحات علمی و تحقیقات پزشکی مطابقت ندارد. از این رو، از بیمار و همسرش می خواهد که هر گونه تغییر با هر ویژگی را به او گزارش دهند. آنها به خانه می روند و درست در شب همان روز، دکتر نیز خواب می بیند که کور شده است.

در اینجا نویسنده، به نابینا شدن سه تن از شخصیت های داستانش اشاره می کند و درونمایه را حول این محور می چرخاند. ابتدا دزدی که به راننده ماشین کمک می کند، بعد دختری که عینک تیره بر چشم دارد و سپس خود پزشک. درباره مورد نخست؛ مرد دزد، چنین توضیح می دهد که او از اول قصد دزدی نداشته و فقط احساس جوانمردی و ترحم بوده که او را به مساعدت راننده واداشته است، اما وقتی به خانه او می رسد، گویی از درونش ندایی می شنود که بلیت بخت آزمایی را بخرد و به چیزی برسد.

می‌گویند وقتی پای سرشت انسانی در میان باشد؛ اینکه شانس، کسی را دزد نمی‌کند، درست است. به هر حال، موقعیت او را بدین راه می‌خواند و به کج دستی او کمک می‌کند. در این میان، نویسنده، به احساس بدی که در وجود دزد ماشین رخنه کرده یا عذابی درونی که گریبانگیر او شده است، اشاره می‌کند؛ همان عذاب وجدان؛ وجدانی که دندان هم دارد. دزد سعی می‌کند تا افکار پریشان را از خود دور کند، اما ناگهان احساس خفگی بدی به او دست می‌دهد که پس از یک جدال درونی به سختی بر آن افکار مسلط می‌شود که شاید هوایی تازه، این تارهای تنیده ذهنش را از بین ببرد: «آخر کور شدن آن بیچاره دلیل نمی‌شود که من از نان خوردن بیفتم یا این بلا سر من هم بیاید و اصلاً مگر کوری سرما خوردگی است که به آدم دیگری سرایت کند؟!»، اما هنوز چند قدم از ماشین فاصله نمی‌گیرد که بینایی اش را از دست می‌دهد. در مورد نابینا شدن پزشک، وضع فرق می‌کند؛ چنانکه او همان شب مشغول بررسی کتب و جزواتش می‌شود و می‌کوشد تا گونه‌های بیماری چشمی را تجزیه و تحلیل کند و در مورد راننده نابینا شده ای که آن روز معاینه کرده بود، برای همسرش توضیحاتی بدهد که در نهایت - و البته با کمال شگفتی - هیچ نشانی از وجود یا سابقه چنین بیماری (کوری سفید)، تا بدان زمان پیدا نمی‌کند، اما وقتی که می‌خواهد کتابها را در قفسه بگذارد، ناگهان دلهره ای عجیب توأم با احساسی گنگ به او می‌گوید که هر آن ممکن است کور شود و به دنبال آن، همه وجودش را در خود می‌پیچد و پس از آن متوجه می‌شود که دستهای خودش را نمی‌بیند و خودش نیز کور شده است.

اما دختری که همیشه عینک تیره می‌زد، از بیماران پزشک است که نویسنده حکایت او را با وصف چهره اش آغاز می‌کند؛ از لبخندی که همیشه بر لب دارد و اینکه این خنده تصنعی محض دلبری و از اسباب حرفه اوست. در واقع، او دختر را در جایگاه و طبقه پتیارگان معرفی می‌کند؛ به علاوه واقعیتهای مهم که در مورد شخصیتش بازگو می‌کند: «... این واقعیت را هم باید در نظر داشته باشیم که با کسانی می‌رود که دلش می‌خواهد و ما نمی‌توانیم این امکان را که تفاوتی واقعی است، نادیده بگیریم که

او را از آن جمع متمایز می‌کند...». در ادامه نیز، با لحنی کنایه آمیز، اضافه می‌کند که دختر هم مثل تمام آدمهای عادی حرفه ای دارد و آن طور که دلش می‌خواهد، زندگی می‌کند. او درست هنگامی که برای رسیدن سر قرار و ملاقات با کسی به هتل می‌رود، کور می‌شود. دختر با وضع بدی از هتل بیرون رانده می‌شود و مانند مرد دزد، به این نتیجه می‌رسد که این علت به خاطر کارهای غیر اخلاقی و رویه ناپسند بر او عارض شده و این پادافره آن زشتکاریهاست.

اما وضع دکتر با بقیه فرق می‌کند؛ برای او که حرفه اش درمان چشم دیگران بود، تحمل ناینایی و اتصاف بدان یا اینکه بگوید کور شده، بسیار دشوارتر است! از این رو، مسأله را با همسرش در میان می‌گذارد و می‌خواهد تا با کمک او مقامات مسؤول را از ماجرا آگاه کند. ابتدا کسی حرفهایش را نمی‌پذیرد؛ یعنی قبول اینکه کوری مسری باشد، برای همه غیرقابل قبول است، تا اینکه موارد مشابهی از این قسم ناینایی گزارش می‌شود که، بر حسب اتفاق، همه آنها در مطب آن پزشک بوده اند: «پسر بچه لوچ، مرد دزد، دختری که عینک تیره بر چشم می‌زد و راننده ای که پشت چراغ دچار این عارضه شده بود». تصور نوع واکنش مردم با شنیدن این خبر، مقامات را نگران می‌کند و آنها تصمیم می‌گیرند همه کسانی را که در آن روز در مطب دکتر بوده اند، گرد هم آورند که در این میان، زن پزشک هم وانمود به کوری می‌کند و همراه همسرش روانه می‌شود.

وزیر و مقامات مربوطه تصمیم می‌گیرند تا زمان مشخص شدن علت بیماری و پیدا کردن راهی مناسب برای درمان آن، تمام کسانی را که بدین عارضه گرفتار شده و یا در تماس با مبتلایان بوده اند، در محلی دور افتاده و در قرنطینه نگهداری کنند. برای این منظور، تیمارستانی متروکه را در نظر می‌گیرند و تدابیر امنیتی شدیدی را اتخاذ می‌کنند که از آن جمله، استقرار سربازان مسلح در اطراف منطقه است.

اولین کسانی که به محل اعزام می‌شوند، پزشک و همسرش هستند و بعد از آنها، دختری که عینک تیره داشت، پسر بچه احوال، راننده ای که به همین دلیل پشت چراغ توقف کرده بود و مردی که ماشین او را می‌دزد نیز به آنها می‌پیوندند. در این هنگام،

فضای محوطهٔ تیمارستان را صدایی بَم که از بلندگوهای اطراف پخش می‌شود، پر می‌کند که با لحنی تهدیدآمیز، مقررات مصوب تیمارستان را اعلام و گوشزد می‌کند؛ قوانینی که صرفاً بر طرد آنها از جامعه حکم می‌کرد و دایرهٔ بر اعلان اسقاطشان بود، آنها را تا سطح حیوانات وحشی تنزل می‌داد و علاوه بر آن، هر گونه تمرد و عدول از آن قوانین به نابودی افراد منجر می‌شد.

پزشک از هر پنج نفر آنها می‌خواهد تا بلند بلند حرف بزنند و پیشنهاد می‌دهد که برای رسیدگی بهتر به اوضاعشان، امور خود را سازماندهی کنند. در این هنگام، دزد و راننده یکدیگر را می‌شناسند و به جان هم می‌افتند و هر کدام دیگری را مسؤول کوری خود می‌داند: «آخ نگو دکتر، اگر من مردانگیم گل نکرده بود، اگر این آقا را به خانه اش نمی‌رساندم، الآن چشم های نازنینم سالم بود...» و دیگری به ناله که: «دوست دارم تا جایی که می‌توانم از این شیاد دور باشم که به یک مرد کور هم رحم نکرد، دزدی از کور! تازه طلبکار هم هست، می‌گویند من باعث کوریش شده‌ام، همان بهتر که کور بماند، اقل معلوم می‌شود توی دنیا عدالت نبوده است» و دزد به جواب: «اگر خیال کردی می‌گذارم قسر در بروی، کور خواندی، گیرم که ماشین تو را دزدیدم، تو که سوی چشم مرا دزدیده‌ای، حالا مرد و مردانه بگو کدام دزدتریم؟».

در نهایت، با وساطت دکتر و بیان اینکه در بیماری واگیردار (مُسری) کسی مقصر نیست، تا حدی اوضاع آرام می‌شود. در این لحظه، نویسنده، صحنه‌ای را که همه به دنبال دستشویی می‌گردند، توصیف می‌کند. او غایت بیچارگی و بدبختی مطرودین اجتماع را با رونمایی از درگیری دزد و دختر عینکی نشان می‌دهد؛ که چگونه، حتی در موقعیتی چنین آسفتبار و دردآور و البته بسیار تأمل برانگیز، باز انسان تابع خلق و خوی حیوانی خودش است و آن را راهی برای نجات می‌پندارد! چنانکه مثلاً و به زبان حال، اندیشهٔ محدود و تنگی عرصهٔ نگرش دزد را اینگونه نمایان می‌کند: «در واقع، کور بودن را به مفهوم از دست دادن علاقهٔ جنسی و عین شدن می‌دانست، خوب خدا را شکر که از بین نرفته، دست کم وسط مُرده‌ها و زخمی‌ها یکی جان می‌برد». البته، طی

کشمکش میان او و دختر، پایش به اصابت پاشنه کفش دختر زخمی عمیق برداشته که دکتر با دستگیری همسرش آن را مُداوا و پانسمان می کند.

بر اثر جراحی وارد آمده، حال او هر لحظه وخیم تر می شود و در آن جمع نابینا، زن پزشک، تنها کسی است که همه چیز را می بیند. او به وضعیت مصیبت باری که در آن رها شده اند، می اندیشد و با خود می گوید: «چه دیوارهای شکننده ای درست کرده ایم و سنگی که وسط جاده گذاشته بودند تا فقط پای دشمن به آن بخورد، چه دشمنی؟ حتی اگر آدم کشته باشیم یا دزدی کرده باشیم هم کسی به اینجا نمی آید که ما را بازداشت کند. آنقدر از دنیا دور شده ایم که دیگر نمی دانیم کی هستیم، حتی اسم خود را از یاد برده ایم، به علاوه، اسم را می خواهیم چه کنیم؟ هیچ سگی دیگر را به اسم نمی شناسد، سگ را از بویش می شناسد و او هم سگ های دیگر را به همین طریق، ما هم نژادی دیگر از سگ شده ایم، صدای پیارس و صحبت را می شناسیم. درباره باقی قضایا، دیگر رنگ و قیافه و رنگ چشم و مو اهمیت ندارد، انگار که اصلاً وجود ندارد.» «و برای اولین بار آرزو کرد کاش او هم کور می شد تا از ظاهر اشیا بگذرد، وارد درون آنها شود و کوری صعب العلاج و بُهت انگیز آنها را درک کند.»

در این گیر و دار، سر و صدایی بلند می شود و چند نابینای دیگر هم به جمع آنان اضافه می شوند: سه مرد و دو زن. زن پزشک از آنها می خواهد که نام و نشان خود را بگویند، اما آنها خودشان را راننده تاکسی، دستیار دارو فروش، مستخدم هتل، کارمند اداره و پاسبان معرفی می کنند. گویی آنها هم فهمیده بودند که آنجا نام و نشان و اسم و رسم اهمیتی ندارد، اما نکته جالب توجه این است که همه این آدمها، به نوعی با یکدیگر رابطه داشتند: دستیار دوا فروش، قطره چشم به دختر عینکی فروخته بود، راننده تاکسی اولین قربانی این عارضه را به بیمارستان رسانده بود، آنکه خودش را پاسبان معرفی می کرد، دزد کور را پیدا کرده بود که مثل بچه گمشده ای زار می زد، مستخدم هتل هم اولین کسی بود که وقتی دختر عینکی درون هتل جیغ می کشید، خودش را به او رساند.

دکتر به امید گرفتن دارویی برای معالجه پای دزد، نزدیک در ورودی می رود که نه تنها به او کمکی نمی شود، بلکه او را تهدید به مرگ هم می کنند. از طرف دیگر، سهمیه غذا به جای اینکه برای یازده نفر باشد برای پنج نفر است. آنها مجبور می شوند غذا را به ده قسمت مساوی تقسیم کنند. مستخدم هتل می گوید: چقدر دلش می خواهد بداند که سر دختری که عینک تیره می زده و با آن حالت شرم آور وسط اتاق جیغ می کشیده، چه آمده؟ که در این لحظه، «زن پزشک، دخترک را دید که عینک تیره اش را برداشت و زیر بالش پنهان کرد... از وقتی به آنجا آمده بود، برای اولین بار، حس کرد پشت میکروسکوپ قرار دارد و رفتار آدمهایی را بررسی می کند که از حضور او اطلاعی ندارند، اما به نظرش رسید زشت و نادرست که هیچ، بلکه انسانی نیست و من حق ندارم و از انصاف به دور است وقتی دیگران نمی بینند، همه چیزشان را ببینم».

دکتر، اما به مشکلاتی فکر می کرد که در آینده گریبانگیرشان می شد: غذا، بهداشت... و تازه فهمید که «بینایی چه نعمتی است؛ دیدن، حتی اگر به سایه ای محو هم اکتفا کنیم، نعمت بزرگی است، چه کیفی دارد جلوی آینه بایستی و تصویر سیاه و لرزانی را بینی و بگویی آن صورت من هستم و بخشهای تاریک توی آینه من!»

آن شب، هرکس در تختی جای گرفت و به خواب رفت. دزد با زحمت از تختش پایین می آید، با این فکر که خودش را به در ورودی برساند تا مأموران بفهمند که بیمار است و او را به بیمارستان ببرند و حالش بهبود یابد، اما چندین بار به زمین می خورد، در حالی که پایش را نیز بسان کیسه زباله ای به دنبال خودش می کشد. او برای لحظه ای خودش را در محکمه وجدان می گذارد، وجدانش بیدار و موجب ملامت و نکوهش خودش می شود: «چقدر نامردی که از یک کور بدبخت هم نگذشتی و ماشییش را دزدیدی! آدم کور حرمت خاص دارد، نباید از او دزدی کنیم»، اما باز هم کار خود را توجیه و از خود دفاع می کند که به دلیل دزدی کور نشده است.

از سر و صدایی که مرد سارق ایجاد می کند، یکی از سربازان از خواب بیدار می شود و دزد کور را می بیند که می خواهد راه خروجی پیدا کند و بیرون بیاید. ترس

و وحشت سرباز باعث می شود که بی درنگ و با دستپاچگی، انگشت روی ماشه تفنگ بگذارد و شلیک می کند و دزد کشته می شود.

پس از کشته شدن دزد، زن پزشک از سربازها بیل و بیلچه ای درخواست می کند تا مرده را دفن کنند، اما سربازها به شدت از کورها می ترسند تا جایی که وقتی برای بردن غذا هجوم می آورند، از وحشت، آنان را به گلوله می بندند! سربازها تصمیم می گیرند غذا را دم دست کورها نگذارند و وسط سرسرا بیندازند و خودشان عقب بروند و در حد امکان بدانها نزدیک نشوند تا کورها خودشان بگردند و غذای خود را پیدا کنند. وضعیت (یافتن غذا) برای کورها سخت تر می شود: «تعدادی از کورها چهاردست و پا می خزیدند و صورتشان را مثل خوک به زمین می مالیدند، یک دست را جلو آورده بودند و بقیه از این که سفیدی بی انتها ناگاه آنها را ببلعد می ترسیدند؛ از این رو، طناب را رها نمی کردند و منتظر بودند تا به محض کشف ظروف غذا، صدای بقیه به نشانه پیروزی بلند شود. اما سربازها دوست داشتند تفنگهایشان را به سوی بیماران نابینا نشانه گیری کنند و بدون احساس گناه، این جانورهای کودن را که مثل خرچنگ، موزّب و موعوج حرکت می کردند، با گلوله بزنند. آنها حرفهای فرمانده هنگ در پادگان را به یاد می آوردند که می گفت: مشکل این کورها فقط با حذف فیزیکی دسته جمعیشان حل می شود؛ چه آنهایی که تو هستی و چه آنهایی که بعداً می آیند؛ جایی برای ملاحظات دوستانه نیست، چه هاری سگ مرده را فقط طبیعت درمان می کند».

اما در این تنازع برای بقا، عده ای از کوران، با استفاده از شلوغی (گل آلود بودن آب)، مقداری از غذاها را می دزدیدند و دیگران در انتظار اینکه، آنها را شناسایی و مجازات کنند.

آنها به این نتیجه رسیدند که باید پیشنهاد پزشک را، برای سازماندهی امور خودشان که ضامن دوامشان بود، بپذیرند: «سازماندهی، در وهله اول، برای غذا بود. به علاوه، ساز و سامان کار و غذا، هر دو، برای زنده ماندن لازم است.... باید حواسمان را جمع کنیم و تخت ها مرتب باشد، مهمتر از همه، نباید احترام خودمان را از دست بدهیم،

باید از هر گونه درگیری با سربازها خودداری کنیم. آنها موظف به حمایت و حفاظت از ما هستند و در ضمن نباید بیش از این تلفات بدهیم. یکی از آنها پرس و جویی کرد تا کسی را پیدا کند که شبها برایشان قصه و لطیفه بگوید. فکرش را بکنید، چقدر خوب می شد یکی انجیل را از بر بود و برایمان می خواند و ما هم تکرار می کردیم، همه چیز را، بار دیگر و از ابتدای خلقت جهان مرور می کردیم».

لحظه به لحظه به تعداد افرادی که بینایی خود را از دست می دهند، اضافه می شود و هجوم آدمهای تازه کور شده، تیمارستان را به فضایی وحشت انگیز تبدیل کرده است. گروهان سردسته سربازها، کورها را به پراکنده شدن داخل بخشها راهنمایی می کند. «آنها قبول داشتند که مقامات دولتی تصمیم عاقلانه ای گرفته اند که کورها با هم باشند، قانون عادلانه ای بود که آنها را درست مثل جذامی ها با هم یکجا جمع کند».

برای جلوگیری از بروز هر نوع بی نظمی، مقامات دستور داده اند که غذا به موقع و به اندازه کافی توزیع شود، حالا در این دیوانه خانه قدیمی، وضع بهتر شده است و صدایی جز صدای دست و شصت دهان نشخوار کننده به گوش نمی رسید.

در بخش نخست، به دلیل آموزشهای همسر پزشک، اوضاع بسامان تر است؛ او همیشه یادآوری می کند که: «اگر نمی توانیم کاملاً مثل آدم زندگی کنیم، دست کم، هر چه در توان داریم، به کار بگیریم تا کاملاً حیوان نشویم».

در این هنگام، پیرمردی با چشم بندی سیاه بر روی یکی از چشمهایش، وارد بخش می شود. او هم قبلاً بیمارِ دکتر بوده است و در تختی که متعلق به دزدِ مقتول بود، جای می گیرد. چیزی که باعث خوشحالی همه می شود، وجود رادیوی کوچکی است که همراه پیرمرد است؛ پلی برای ارتباط با بیرون و شنیدن اخبار. دکتر از پیرمرد اوضاع بیرون را می پرسد و پیرمرد حوادثی را که طی مدت شیوع بیماری تا کور شدن خودش رخ داده بود، برای آنها تعریف می کند: «...کوری ادامه یافت نه مثل سیل بنیان کن که همه چیز را جا کن می کند و چیزی جلودارش نیست، بلکه مثل جریان غلطان هزار و یک نهر خروشان که روی زمین جاری می شود و بعد از یک مرتبه آن را می پوشاند».

مقامات دولتی که ناگهان با فاجعه اجتماعی بزرگی رو به رو شده بودند، مشتاقانه و با عجله، کنفرانس های علمی متعددی ترتیب دادند تا بویژه، چشم پزشکان و عصب شناسان را دور هم جمع کنند.... از بیهودگی چنین جلساتی همین بس که وسط سخنرانی ناطق داد می زد: کور شدم...».

پیرمرد از استراتژی جدید دولت حرف می زد که تصمیم گرفته کورها را درون خانه نگه دارد و اجازه ندهد بیرون بیایند و یا اینکه احساسات کسانی را که بینایی شان را هنوز از دست نداده اند، برای نگهداری کورها برانگیزد... و اینکه کم کم، همه جا؛ از کارخانه های متروک، کلیساهای رها شده تا میادین ورزشی و انبارهای خالی هم محل تجمع کورها شده است....

راننده کور از وضع ترافیک شهر پرسید و پیرمرد با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن: وضع ترافیک افتضاح است. وقتی راننده اتوبوس، توی جاده و پشت فرمان، به طور ناگهانی بینایی اش را از دست داد، با وجود همه کشته ها و زخمی ها کسی متوجه نشد؛ یعنی مدیر روابط عمومی شرکت اتوبوس رانی از سر عادت و طبق معمول، حادثه را گردن راننده انداخت، اما کاری نمی شد کرد؛ درست مثل سکنه قلبی آدمی که سابقه بیماری نداشته است.... خب، دنیا همین است دیگر، معمولاً حقیقت را در جوف جعل و کاف کذب پنهان می کنند تا نتیجه دیگری بگیرند.

«شایع شد که راننده کور شده، هیچ راهی برای اقناع مردم نبود، پس نتیجه کار را به راحتی می توان حدس زد. دیگر کسی حاضر نبود سوار اتوبوس شود که البته پیر بیراه هم نمی گفتند. اگر خودشان کور می شدند، بهتر از این بود که عارض دیگری شود تا آنها را به ورطه مرگ بکشاند. حادثه سوم هم به همین دلیل پیش آمد؛ با این تفاوت که مسافری به همراه نداشت.... در وقت و حادثه ای دیگر نیز، دو خلبان هواپیمای مسافربری با هم کور شدند و هواپیما را به زمین کوبیدند و همه خدمه و مسافران را به آغوش مرگ کشاندند.... فاجعه ای مثل سقوط هواپیما و یک حادثه رانندگی از یک قسم نبود و نتیجه این شد که هر کس که خوش خیالی داشت و طرفی از امید بسته

بود، مهدوم اللذت و مخیوب الأمل شد. دیگر صدای موتور ماشینی به گوش نرسید، هیچ وسیله نقلیه ای - کوچک یا بزرگ - به راه نیفتاد. آنهایی که پیشترک، یکسره از مشکلات ترافیک حرف می زدند، پیاده هایی که از اطراف ماشین، خود را پراکنده می کردند و راننده هایی که برای پیدا کردن جای پارک، دهها بار دور میدان می چرخیدند، حالا پیاده شده بودند. به همین دلیل، به فغان و فریاد آمدند، اما حالا همه قانع شده بودند و دیگر کسی نمانده بود که از نقطه الف به ب برود. ماشینها؛ از وانت و سواری، موتورسیکلت و حتی دوچرخه ها را، در گوشه و کنار خیابانها و جاده ها به امان خدا رها کرده بودند. ظاهراً بیم جان بر امید نان و نفس حیات بر حس ممات غلبه کرده و سکه تملک و داشتن از رونق افتاده بود و منظره اتومبیلی که از جرثقیل آویزان بود، به این ترس دامن می زد».

بعد از تمام شدن صحبت های پیرمرد، به پیشنهاد او برای سرگرمی، قرار می شود هرکس در مورد آخرین چیزی که قبل از نابینا شدن دیده، حرف بزند. در همین حال، صدای ناشناسی به نجوا می گفت: «این هم یک افسانه دیگر، اگر بخواهی کور شوی، کور می شدی» و «ما همان لحظه ای که کور شدیم، کور بودیم، ترس ما را کور کرده و همین ترس ما را کور نگه می دارد».

بعد از این گفتگوها، نویسنده، محیطی را وصف می کند که حدود دویست و شصت فرد نابینا در آن زندگی می کنند...: «اصلاً به هیچ زبانی نمی شد شرایط رقت بار بخش را شرح دهیم، فقط وضع مستراحها و آبریزگاه ها چنین نبود که در چشم بر هم زدنی به گندابهای بویناک جهنم گناهکاران بدل می شد». محل زندگی کورها بیشتر به محل زندگی حیوانات شبیه شده بود؛ پر از کثیفی آدمهای کوری که چیزی نگذشت تا به حیوان تبدیل شوند، بهتر از همه حیوانهای کور. زن پزشک به شوهرش می گوید که این وضع، او را دیوانه می کند؛ دیدن آدمهای کور، او می خواهد به همه بگوید که کور نیست، فکر می کند که بودن یک آدم بینا در جمع آنها می تواند بسیاری از مشکلات را حل کند؛ لاقول دعواها بر سر تقسیم غذا کم می شود، دکتر مخالفت می کند

و به او می گوید: «خیال نکن کوری از ما آدمهای بهتری می سازد، یادت نرود که ما چه هستیم، کور، کور. مستی کور ساده، کورهایی که زبان خوش نمی فهمند، از آن دنیای قابل ترحم و دنیای زیبای یتیمهای کور کوچک خبری نیست. ما اینجا در میان امپراتوری خشن و بی رحم کورها هستیم».

صبح، وقتی همه توی بخش در انتظار رسیدن جیره غذایی شان و نیز شنیدن گامهای دوستانشان هستند، چیزی را که انتظارش را ندارند می شنوند؛ عده ای با شتاب می دویدند... آنها با عجله می آمدند تا خبر غیرمنتظره ای را بدهند؛ از تعداد زیادی کور حرف می زدند که غذاها را در تصرف خودشان درآورده و نمی گذارند کسی به آنها دست بزند... حتی اسلحه هم دارند، پزشک و زنش و چند کور دیگر برای بررسی ماجرا می روند....

سردسته کورهای دزد به آنهایی که برای گرفتن غذا آمده اند، می گوید که از امروز هرکس غذا می خواهد، باید پولش را بدهد و همه باید هر چیز با ارزشی که دارند، در قبال غذا بدهند. ابتدا عده ای مخالفت می کنند، اما زن پزشک می گوید که راه دیگری وجود ندارد و بعد، همه، اشیای بهایی خود را؛ از طلا، پول و... به عنوان باج، واگذار می کنند. پزشک و مرد نابینای دیگری، کیف پر از پول و طلا را به سردسته دزدها می دهند و متوجه می شوند که دزدها آدم کوری را که کوریش عادی است و معلوم نیست چطور از چنین جایی سر درآورده، به خدمت گرفته اند که با دستگاه بریل میزان پولها و طلاها را می سنجد-کوری با نخیر به کوری دزدهای کور، همچنان، غذاها را در اختیار خود دارند. عده ای تصمیم گرفتند با آنها مقابله کنند، اما چنان ضرب شستی را چشیدند و چوب و چماقی بر سرشان آمد که پای ماندن برایشان نماند و دزدها هم برای تنبیه، سه روز به آنها غذا ندادند.

دزدها پول بیشتری می خواهند و می گویند که غذا گران شده است، اما اکثر ساکنان تیمارستان تمام دارایی خود را داده اند، تا اینکه بعد از گذشت یک هفته، تهکارهای کور پیام می فرستد که زنها را می خواهند: «یا زن می آورید یا گرسنه بمانید». درگیری

و بد و بیراه گفتن شروع می شود. یکی از پیشنهاد داوطلب را مطرح می کند، بعضی اعتراض می کنند و بعضی دیگر قبول...: «بالآخره آدمها یک جایی باید به درک برسند و بفهمند»، بحث ادامه پیدا می کند: «اگر بخواهیم زنده بمانیم، تنها راه حل است».

«اولین مردکور صدایش درآمد که زن او نباید به ننگ به بیگانه سپردن تسلیم شود، هرچه می خواهند بدهند یا ندهند، مهم نیست...، شرف قیمت ندارد...، اگر قرار باشد به این چیزها تن در دهیم، آخرش زندگی معنی خود را از دست می دهد».

«دختر با عینک تیره گفت: خیلی خوب زنت را نگه دار...، ما هم نان تو را می دهیم، هم او را سیر می کنیم، اما می خواهم بدانم نانی که می آوریم، چطور از گلوی تو پایین می رود...؟ مرد کور در واقع نمی دانست چه بگوید، حرفهایی که می خواست بزند، گفته بود، آن حرفها مال این محیط نبود؛ افکاری مال دنیایی دیگر، از بخت خود نالید که شرم را کجا ببرد و چگونه تحمل کند که به خرج زنهای دیگران زنده باشد؟».

زنها قبول می کنند تا برای پر کردن شکم خود و همسرانشان تن به ذلت بدهند و می روند...: «زن پزشک گفت: بروید غذایتان را بگیرید؛ شانس، تقدیر، سرنوشت، بخت یا هر چیز دیگری که اسمش را بگذاریم، اسامی فراوانی دارد و از طعنه ساخته شده است. هیچ کس تصور نمی کند که بهای آن غذا، چیزی است که پرداخت شده است، اما آنها قطعاً دوست ندارند که شرم گدایی از ارادل را به جان بخرند و پیش آنهایی دست دراز کنند که حرمت همسرانشان را هتک کرده بودند...»

بعد از این ماجرا، زن پزشک با نقشه ای حساب شده، در فرصتی مناسب، سراغ سرکرده دزدها می رود و به وسیله قیچی ای که از قبل با خود آورده بود، او را می کشد و اوضاع به هم می ریزد: صدای جیغ زنی که از دیدن آن همه خون وحشت کرده بود، بقیه ارادل را به طرف آن می کشاند. حسابدار کور جلوتر از بقیه رسید و اول از همه به جنازه دست زد که روی تخت ولو شده بود و آن را کاوید، بعد هم داد زد: مرده... مرده... کورها خشکشان زد، به گوش خود شنیدند، اما باورشان نمی شد...، چطور او را کشته اند؟».

حسابدار کور، با عجله، جیب های مرد مُرده را می گردد و تپانچه را همراه با حدود ده خشاب (؟) برمی دارد. همه زنهایی که آنجا بودند، دست و پای خود را گم می کنند و به دنبال راه فرار می گردند. حسابدار کور شلیک می کند. او می فهمد که زن پزشک کور نیست، زن پزشک هم او را تهدید می کند که سرنوشتش مثل سردسته قبلی خواهد بود...، اما حال خودش هم چندان تعریفی ندارد «راه افتاد و رفت، هنوز سرپا بود، بعد حاشیه کنار دیوار را گرفت، پاهایش وارفت و به زمین افتاد، انگار دچار غش شده بود، چشم هایش تار شد، فکر کرد کور شده، اما نه، اشک می ریخت و اشک، صورت او را پوشانده بود، یادش نمی آمد هیچ وقت چنین اشکی ریخته باشد، آدم کشته ام، می خواستم بکشم و کشتم...، می دانست اگر لازم باشد، باز هم می کشد. از خود پرسید کشتن کسی لازم است؟ خودش جواب داد: وقتی آنچه هنوز زنده است، مرده باشد».

اما گرسنگی باز هم بر همه احساس ها غلبه می کند، همه منتظر غذا هستند، ولی غذا نمی رسد! پر کردن شکم بر همه چیز برتری دارد؛ تا جایی که به جای تقدیر و ستایش از کسی که سردسته ارادل را کشته و آنها را از چنین ننگی نجات داده است، تازه می خواهند او را شناسایی کنند و تحویلش بدهند: «یکی از مردها گفت: من فقط می دانم اگر سردسته آن ارادل را نمی کشتیم الان به این وضع نمی افتادیم، حالا چه اشکالی داشت زنها ماهی دیوار می رفتند آنجا و چیزی را که طبیعت به آنها داده بود، در اختیار کورهای آن بخش می گذاشتند؟ بعضیها خوششان آمد و لبخند می زدند، کسانی هم می خواستند اعتراض کنند که از زور گرسنگی منصرف شدند. همان مرد گفت: کاری که باید بکنیم، اجرای قانون است و خلافکار را باید به مجازات برسانیم، فقط کافی است مجرم را بشناسیم و ببریم تحویل دهیم و بگوییم این مسئول است، کسی را که دنبالش می گردید، آورده ایم تحویل بدهیم، حالا غذا بدهید».

پیرمردی که چشمبند سیاه به چشم می زد، اعتراض و از زن دفاع می کند: «اگر شرم هنوز توی این بیغوله معنی داشته باشد از دلآوری او بوده است». دیگری می گوید: «دست کسی که کفتار را توی لانه اش کشته، درد نکند! جرأت داشته، قبول، ولی شرم

که بشقابمان را پُر نمی کند». این بار تصمیم گرفته می شود که همه با هم برای برداشتن غذا بروند و همه با هم به ارادل حمله کنند، اما دزدها سنگرسازی کرده بودند، تازه اسلحه هم داشتند. به همین خاطر، نقشه شان خوب از آب درنیامد، ضمن اینکه تعدادی هم کشته شدند، همه ناامید و شکست خورده «کم کم جمع شدند و با همه وجود، سنگینی هراس بی نامی را حس کردند. زن پزشک حس کرد که دیگر معنی ندارد به کور بودن تظاهر کند و از قضا «امکان نجات نبود، کوری، زندگی توی دنیایی است که در آن امید وجود ندارد. ساعتی گذشت. ماه بالا آمد. گرسنگی و وحشت، خواب را پس زده بود. توی بخش همه بیدار هستند، اما اینها تنها به دلیل گرسنگی نیست یا به علت هیجان نبرد اخیر- که از قضا تلفات سنگینی داشت- یا به دلیل چیز ناگفتنی که در فضای محل سنگینی می کرد».

صدای همهمه و قهقهه ارادل که پیروزشان را جشن گرفته بودند، به گوش می رسید، اما همه چیز نسبی است. زن پزشک تصمیم می گیرد با کمک فندکی که همراه دارد، بخش آخر را که محل تجمع دزدان است، به آتش بکشد. او بی آنکه حرفی بزند و خداحافظی کند و از کسی حلالیت بطلبد، بیرون رفته است. از راهروی متروک می گذرد، از در بخش یک رد می شود. هیچ کس توی بخش متوجه حضور او نمی شود و از حال هم عبور می کند. مهتاب رنگ شیری خود را روی موزاییکها پاشیده است، حالا زن توی ساختمان دیگر است. مقصد، در انتهای راهرو قرار دارد: خطی مستقیم، هنوز پادش نرفته، فندک را با شعله زیاد روشن می کند، خنجر تیز نور مثل تیغه تیز و براق قیچی بود. از تخت بالایی شروع کرد، شعله، ملافه کثیف را بلعید و آتش به آن افتاد... صدای فریاد ارادل را می شنید... ناگهان پرده ای از آتش همه جا را فراگرفت... چنان جهمی بر پا شده بود که نمی شد پا توی آن بگذاری... کورهای هراسان توی راهروهای دود گرفته می دونند و فریاد می کشند آتش... آتش، بخش گردن کلفتها را جزغاله کرده بود... حیاط اندرونی پر از کورهایی بود که فکر می کردند باید پنجره های دم دست راهروها را که به حیاط مشرف بود، باز کنند. پریده بودند،

افتاده بودند و اشک می ریختند و زار می زدند... هُرم گرما را که به صورتشان می خورد، حس می کردند... برگ های درختان لوله می شد. یکی داد زد: برای چه اینجا جمع شده ایم، چرا بیرون نمی رویم؟ از وسط دریای کله ها یکی جوابش را با چهار کلمه داد: سربازها آنجا نگهبانی می دهند. پیرمرد با چشمبند سیاه گفت: گلوله بخوریم که بهتر از کباب شدن است...! صدا انگار صدای تجربه بود... زن پزشک گفت: من بروم با سربازها حرف بزنم، آنها که نمی توانند بگذارند اینجا کباب شویم، سربازها آدم هستند. زن سرانجام توانست راهی به ایوان باز کند... داد زد: به خاطر خودتان بگذارید برویم بیرون. شلیک نکنید، به خاطر راحتی وجدان خودتان ما را نکشید... اما هیچ جوابی نیامد.

نورافکن هنوز خاموش بود... هیچ حرکتی به چشم نمی خورد... زن نمی توانست آنچه را می بیند باور کند... سربازها رفته بودند... آنها هم کور شده بودند، سرانجام همه کور شدند... زن پزشک، با صدای بلند اعلام کرد که حالا آزادند، کورهای توی بخش دویندند به طرف حیاط و با فریاد و نعره، خودشان را رساندند به حیاط... بعضیها هم که نتوانستند توی بخش مانند و لای دیوارها له شدند و عده دیگر هم زیر دست و پا لگدمال شدند و توده ای بی شکل و خون آلود از آنها به جا ماند... به فاصله ای کوتاه، آتشی که همه جا را فرا می گرفت، همه آنها را به خاکستر تبدیل می کرد... دروازه چهار طاق باز است... دیوانه ها در می روند...».

بعد از خاموش شدن آتش تیمارستان، زن پزشک، دختر با عینک تیره، پیرمرد با چشمبند سیاه، پسرک لوچ، زن اولین مرد کور (راننده) و شوهرش و پزشک تصمیم می گیرند به داخل شهر بروند و غذایی پیدا کنند، «اما خیابانها خالی و متروک است. همه جا را زباله گرفته بود. بعضی از مغازه ها خالی است، بعضی هم درشان بسته است. هیچ نشانی از زندگی به چشم نمی خورد، نوری هم دیده نمی شود...».

همه کور شده اند، تمام شهر، تمام مملکت... «آدمهای زیادی بیرون آمده بودند، آنها راه را پیدا نمی کردند، دست هایشان را دراز می کردند و از بیخ دیوار می رفتند. دائماً

می رفتند توی شکم همدیگر، درست مثل مورچه هایی که برای یافتن غذا به صف می رفتند، اما وقتی به هم می خوردند، صدای کسی در نمی آمد و اعتراضی صورت نمی گرفت».

زن پزشک از بقیه خواست تا داخل یکی از فروشگاه های متروکه بمانند تا او برای پیدا کردن غذا برود...، بعد از جستجوهای زیاد، انبار مواد غذایی را پیدا می کند، که به خاطر مخفی بودنش از تهاجم کورها در امان مانده است. او کیسه ها را پر از مواد غذایی می کند و با احتیاط از میان کورها می گذرد. باران هم شروع به باریدن می کند و تن او را می شوید. او با کیسه های پلاستیکی پُر، توی خیابانهای باران گرفته، میان زباله های گنبدیده و مدفوع آدم و حیوان قدم بر می دارد. برایش شگفت آور است که از این آسمان باران ببارد». «توی چنین هوای بارانی و این رگبار، انتظار می رود که مردم جایی پناه بگیرند تا هوا بهتر شود، اما اینجا قضیه برعکس بود؛ کسانی مثل این کورها، هر جا گیر آورده بودند، سربلند کردند و دهان گشودند تا هم رفع تشنگی کنند و هم توی سوراخ سنبه تشنان آب ذخیره کنند، خداوند به قدر تشنگی آنها آب فرستاد».

لحظه ای رسید که حس کرد گم شده است. دیگر اسم خیابانها برای او آشنا نبود. روی زمین کثیف نشست، که گل همه جا را گرفته بود. خسته و وامانده، همه نیرویش تحلیل رفت، زیر فشار گریه ترکید...، اما نقشه ای را رو به روی خود دید...؛ باید صبور بود و گذشت زمان را تحمل کرد، باید برای یک بار هم که شده یاد بگیریم و از ذهن خود دور نکنیم که سرنوشت و چرخ بازیگر بازیهای بسیار دارد... تنها چرخ بازیگر ارزش این نقشه را می داند و بس.

به وسیله نقشه، راهش را پیدا می کند و به همان فروشگاههای که دیگر اعضای گروه در آن هستند، می رسد. آنها بعد از اینکه با خوردن غذا جانی تازه می یابند، تصمیم می گیرند توی شهر راه بیفتند و خانه هایشان را پیدا کنند. «باران بند آمده بود. دیگر کوری را نمی دیدی که ایستاده باشد؛ آنها هدفی جز پیدا کردن غذا نداشتند. از موسیقی خبری نبود و توی دنیا چنین سکوتی سابقه نداشت. سینماها و تئاترها را فقط

بی‌خانمانهایی پر کرده بودند که امیدی نداشتند و جستجو را بی‌فایده می‌دانستند... توی بیمارستانها هم دکترهای کور را می‌دیدند که نبض بیمارانی را گرفته اند که نمی‌بینندشان. آنها را عقب و جلو می‌کردند و پشت و بر روی سینه شان گوشی می‌گذاشتند... مردم مثل ارواح سرگردان تاب می‌خوردند؛ ارواح و اشباحی که نشان زندگی است، چون چهار حس آدم همین را می‌گوید، فقط قادر به دیدن نیستند».

خانه دختر عینکی زیاد دور نبود، خانه را پیدا کردند. دختر در زد، یک بار، دوبار، سه بار، محکمتر کوبید، این بار مشت می‌زد و پدر و مادرش را صدا می‌کرد. مامان! بابا! کسی نیامد در را باز کند، اما این عبارات مهربانانه تأثیری بر واقعیت نگذاشت. کسی نیامد به او بگوید: عزیز دلم! دخترم! بالأخره آمدی؟ دیگر ما ناامید شده بودیم. «بیا تو، بیا کنار تا این خانم هم که دوست توست بیاید تو. خانه کمی به هم ریخته است.» دختر گفت: کسی اینجا نیست. به در تکیه داد و هق هق گریه در گلویش شکست و سرش را روی دستهایش گذاشته بود و انگار با همه وجود، از سر درماندگی به الحاح آمده بود... دختری که آن همه آزاد بود و هر گاری که دلش می‌خواست می‌کرد، حالا چنان اندوهی نشان می‌داد. در فاصله ای نه چندان دور، یکی اثبات کرده بود که هیچ تضادی بین دختر فعلی و آن دختر آزاد قبلی نه وجود دارد و نه اصلاً وجود داشته است.

از پیرزن همسایه سراغ آنها را می‌گیرند. پیرزن گفت که از پدر و مادرش خبری ندارد و فردای آن روزی که دختر را بردند، عده ای آمدند و آنها را هم گرفتند... دختر تصمیم می‌گیرد که تا آمدن پدر و مادرش در خانه منتظر بماند، اما زن پزشک او را متقاعد می‌کند که با آنها زندگی کند، چرا که حالا همه، آدمهایی دیگر شده اند: «قبلاً که همدیگر را می‌دیدیم، کورهایی بودند، البته، خیلی کمتر. احساس رایج مال آنهايي بود که می‌دیدند. کورها هم با حس و حال دیگران حس می‌کردند، نه با حس و حال خودشان و حالا هم قطعاً هرچه که هست، احساسات واقعی کورهاست. ما هنوز اول کار هستیم و هنوز با خاطرات و احساسات قبلی خود جهان را درک می‌کنیم. برای

اینکه بدانی زندگی امروز به چه وضعی درآمده، لازم نیست چشم داشته باشی. اگر یک روز کسی به من می گفت آدم می کشم، من آن را توهین به حساب می آوردم، اما حالا آدم هم کشته ام».

هنگام خوردن غذا، پیشنهاد سازماندهی کردن گروه مطرح می شود و همه، زن پزشک را به عنوان سردسته قبول می کنند، چون کور نیست و بهترین کسی است که می تواند دستور بدهد: «پادشاهی چشم دار در سرزمین کورها».

زن پزشک رهبری گروه را به عهده می گیرد و تصمیم بر آن می شود که همه به خانه دکتر بروند. «خیابانها پر از مردمی کور است که به دنبال غذا می گردند، دسته دسته می روند توی مغازه ها؛ دست خالی می روند و غالباً دست خالی برمی گردند، بعد هم جرّ و بحث می کنند که باید بروند و جای دیگری از شهر را بگردند و پیدا کنند...».

«توی میدانی که در محاصره درختان بود و مجسمه ای در وسط آن به چشم می خورد، گله ای سگ به تکه پاره کردن جنازه مردی مشغول هستند که باید تازه مرده باشد. با دیدن صحنه، استفراغ لرزانده ای زن پزشک را تکان داد، چندانکه نتوانست جلوی آن را بگیرد، دوبار، سه بار، انگار گوشت تن زنده خودش را می کنند و می لرزاند. «وقتی به خیابان خانه پزشک و زنش رسیدند، نزدیک آفتاب پر بود. این محل هم با محلهای دیگر فرق نداشت. از همه جا ادبار و نکبت می بارید. دسته ای از کورها بی هدف می چرخیدند. زن پزشک، با دیدن جاهای آشنا، واکنش فسرده معمول را نشان نمی داد و نمی گفت زمان چه زود می گذرد. «... همین چند وقت پیش چه قدر خوش بودیم... خانه شان طبقه پنجم بود، هر کدام، خسته و عرق کرده، خودشان را بالا می کشیدند... وقتی به پاگرد آخر رسیدند، دکتر گفت: در قفل است، دست کرد توی جیب ژاکت تازه اش و کلیدها را درآورد... زنش دست او را به آرامی گرفت و به طرف سوراخ کلید هدایت کرد (ص ۳۱۰ - ۳۱۲).

«آنها وارد خانه می شوند و برای اینکه محیط خانه را کثیف نکنند، تمام لباسهایشان را در می آورند. برای اینکه مثل دنیای بیرون از خانه باز کثیف نشوند، باید همه چیز را

رعایت کنند. باران دوباره شروع به باریدن می کند، مثل سیل می بارید، باد هم آن را می تازاند و مثل جارویی بزرگ و پر سر و صدا، سقف خانه های شهر را جارو می کرد، باید از این آب استفاده کرد».

سه زن با کمک همدیگر کفش و لباسهای کثیف را با آب باران می شویند و تن خودشان را هم پاک می کنند و بعد از آنها، مردها زیر آب باران، بدنشان را تمیز می کنند. همه، لباسهای تمیز می پوشند...، حالا باران زباله ها را شسته و پیاده روها را هم تمیز کرده بود... زن و شوهر هم تصمیم می گیرند تا خانه شان را پیدا کنند و بفهمند کسی آن جا را اشغال کرده یا نه. به همراهی زن پزشک راه می افتند. «مرد کور خیابانها را می شناسد و به یاد خاطره کور شدنش پشت چراغ قرمز و دزدی که ماشینش را دزدیده بود، می افتد. زنش می گوید: «بیچاره دیگر از ماشین دزدی هم افتاد... زن پزشک گفت: ما آنقدر از مرگ می ترسیم که همیشه سعی داریم عذری برای مرده ها بترسیم و از گناه آنها بگذریم. انگار می خواهیم پیشاپیش برای مرگ خودمان هم عذری بیاورند و از ما بگذرند».

به خانه شان که می رسند، می فهمند کسی آنجا را اشغال کرده است؛ مردی که خود را نویسنده معرفی می کرد. اسم او را می پرسند، ولی مرد می گوید که کورها اسم ندارند و او فقط یک صداست. او داستان کوری مردم شهر را می نویسد و توضیح می دهد که چگونه می تواند بدون اینکه ببیند، روی صفحه کاغذ بنویسد: «ورق کاغذ را روی سطح نرمی می گذاری، مثل چند صفحه کاغذ روی هم، بعد هم می نویسی. تا لبه کاغذ می نویسی، محاسبه فاصله تا خط بعدی هم آسان است».

زن پزشک به او می گوید که می تواند ببیند و نویسنده هم از او می خواهد که سر فرصت تمام اتفاقاتی را که دیده برایش تعریف کند. زن و مرد کور هم موافقت می کنند تا نویسنده در خانه شان زندگی کند.

پزشک هم تصمیم می گیرد به مطبش سر بزند. همه چیز به هم ریخته است و باز گفتگوهایی که بین افراد انجام می گیرد. این بار در تفاوت کوری و مردن، دکتر گفت:

خب، مردن همیشه وقت دارد، اما مردن از کوری دردناک تر است. ما از بیماری می‌میریم، تصادف می‌کنیم و بلا ناگهانی نازل می‌شود و حالا کوری هم به آن اضافه شده است. منظورم این است که از کوری و سرطان می‌میریم، از کوری و سل، از کوری و ایدز و از کوری و سکتۀ قلبی. ممکن است نوع بیماری در آدمها متفاوت باشد، اما آنچه ما را می‌کشد، کوری است. ما جاودانه نیستیم و از مرگ نمی‌توانیم بگریزیم، اما دست کم می‌توانیم کور نباشیم و کور نمیریم.» زن پزشک گفت: «کوری شما مرا هم کور کرده... دکتر گفت: می‌ترسم مثل شاهدی باشی در جستجوی دادگاهی که به آن احضار شده‌ای و کسی نمی‌داند که احضار کننده کیست، تا درباره کسی چه می‌داند چه چیزی شهادت بدهی! زن گفت: «دنیا به آخر رسیده است، فساد همه جا گسترده شده، بیماری از در و دیوار می‌بارد، آب تمام شده و غذا زهر است. این اولین شهادت من خواهد بود.» دکتر گفت: «حقیقتی است که گفته‌اند: بدترین نوع کور آن بود که نمی‌خواست ببیند.»

در خانه پزشک، گاه صحبت از امید داشتن می‌شود؛ امیدواری دختر عینکی به دیدن پدر و مادرش و امید بازیافتن بینایی و گاه صحبت از عشقی تازه و زندگی‌ای جدید. پیرمرد و دختر می‌خواهند برای همیشه با هم زندگی کنند. دیگر غذاهای موجود در خانه ته کشیده است و زن پزشک می‌خواهد دوباره به همان انباری برود که قبلاً هم از آنجا مواد غذایی برداشته و کیسه‌هایش را پر کند. با شوهرش به آنجا می‌روند، اما با دیدن مُرده‌های زیادی که کف انبار افتاده‌اند، وحشت سر تا پای وجودش را فرا می‌گیرد: «احتمالاً راه انبار را پیدا کرده‌اند. آمده‌اند خودشان را برسانند، افتاده‌اند و با سر و کله شکسته آن قدر مانده‌اند تا مُرده‌اند و الآن هم که باد کرده‌اند و ترکیده‌اند، حتماً از پله‌ها پرت شده‌اند...». او به زحمت توانست خود را جمع و جور کند. فشار کاری تمام نیروی او را زائل کرده است. از شوهرش می‌خواهد تا برای استراحت، او را به کلیسایی که همان اطراف بود ببرد، اما باز صحنه‌ای غیرقابل باور را مشاهده می‌کند. کسی چشم تمام تمثالهای کلیسا را با دستمال سفیدی بسته

بود. دکتر می گوید: «لابد کار یکی بوده که وقتی فهمیده می خواهد کور شود، ایمان خود را از دست داده...! شاید هم کار کشیش ناحیه باشد. تصور می کنم او از جهان کورها آمده و وقتی کور شد، از اینجا می رود. درهای بسته کلیساهای متروک و مسکوت را مجسم می کنم و مجسمه ها و نقاشیها را. آن مرد می آید و به محراب پا می گذارد و مجسمه ها و نقاشیها را با گره کوری که به دستمال می زند، کور می کند. گره، طوری است که باز نمی شود. روی چشم نقاشیها دو بار رنگ سفید می زند تا شب سفیدی را که در آن فرو رفته اند، سفیدتر کند. این کشش باید بزرگترین بی حرمتی تمام اعصار و مذاهب را مرتکب شده باشد و کفر آشکاری را به خداوند نسبت بدهد؛ مبنی بر اینکه او استحقاق دیدن ندارد». شب، هیچ کس نمی توانست آنچه را که زن پزشک دیده، تصور بکند... همه شان دور هم نشسته اند و به صدای کتاب خواندن زن گوش می دهند. اولین مرد کور احساس می کند که سفیدی خیره کننده جلوی چشمهایش سیاه می شود. فکر کرد شاید کوری سفید به کوری سیاه تبدیل شده است. از ترس می گوید: من کور شدم...، اما ناگهان شروع به فریاد زدن می کند. یکی یکی همه افراد را در آغوش می کشد و می گوید می بینم...»

بعد از مدتی، دختر گفت که انگار می بینم... سومین کسی که چشم باز کرد و بینایی اش را یافت، پزشک بود. «صبحانه روز بعد به ضیافتی بدل شد. آنچه روی میز بود، هر چند کم، هر اشتهای طبیعی را فرو می نشاند. احساسات شدید در شادی، جایگزین گرسنگی شد، حتی آنهایی که هنوز کور بودند، می خندیدند، انگار چشمهای باز شده مال خودشان بود» (ص ۳۷۸).

هرکس می خواهد دوباره به خانه اش برگردد. صدای غریب «می بینم!» در شهر پیچیده بود. توی تمام شهر فقط این سه کلمه را می گفتند: «من می توانم بینم...». زن از پزشک می پرسد: چرا کور شدیم؟ و بعد می گوید: «فکر نمی کنم که کور شدیم، ما کور هستیم، کوری که می بیند، کورهایی که می توانند ببینند، اما نمی بینند! بلند شد و دم پنجره رفت و به شهر پر از زباله چشم دوخت، به مردمی که شادمانی می کردند و

فریاد می کشیدند و آواز می خواندند، سر به سوی آسمان بلند کرد و همه چیز را سفید دید. [با خود گفت:] لابد نوبت من شده است! از ترس به پایین چشم دوخت: شهر سرجایش بود» (ص ۳۷۹).

ویژگیهای عمومی رمان

۱. **کوری** از نوع آثار مربوط به سبک رئالیسم جادویی است. رمانی که بیانگر زندگی است، ولی با خیالات و ذهنیات عجیب و غریب درآمیخته است. نویسنده می کوشد در این داستان پاره ای از اندیشه های سوسیالیستی و ضد سرمایه داری خود را با مضامین مذهبی و عرفانی درآمیزد و از سبک معمول و شیوه رئالیسم جادویی فاصله بگیرد. به بیان دیگر، به نظر نویسنده متافیزیک، جهان غیب و تأثیر ارزشهای باطنی نه تنها دروغ نیستند، که اصالت و قوتی انکارناپذیر دارند.

۲. از نظر شکل یا فرم داستان، فراتر از بررسی زبان رمان که تحت تأثیر کتاب مقدس است و گاه جملات شاعرانه و موجز نقشی بسزا در ایجاد تخیل دارد، اثر بیش از همه بر مضمون و درون مایه تأکید دارد. به بیان دیگر، از نظر فرم شناسی، کوری **رمانی** است معناگرا و درون مایه پرداز که شخصیت ها، حوادث، فضا و دیالوگ بر مبنای درون مایه شکل می گیرد و تفسیر می شود.

۳. مضمون اصلی داستان یا پیرنگ آن مسخ (تغییر شکل) باطن انسان است. این مضمون علاوه بر آنکه با فرهنگ عامه و انگارهای اولیه بشر ارتباطی تنگاتنگ دارد، عمیقاً به موضوع هویت باز می گردد. از این رو، روایت داستانهای عامیانه ملل، داستانهای جادویی و پاره ای از داستانهای دینی و اساطیری همواره شهرت و اعتبار داشته اند. در دوران باستان، ایده مسخ مسیر پر پیچ و خم و چند شاخه ای را پیموده و در لفافه اساطیر به صورت داستانهای آپولیوس و پترونوس ظاهر شده است. این ایده همچنین در شاخه آیینی آن در داستانها و نمایشنامه های مذهبی کتب مقدس، مثل نمایشنامه های انجیلی آلوسیسی و باورهای مزدیسنا، یهود و بودا آمده است. « در

نهایت، چهارمین شاخه توسعه ایده مسخ در خود ادبیات است» (باختین، ۱۳۸۷: ۱۷۰). کتاب ساراماگو نیز گونه ای مدرن از مسخ است که هم به فضای مذهبی نزدیک است و هم به حوزه اسطوره ای، ولی در اصل داستانی است فلسفی و نمادین که شباهت بسیار با نمایشهای انجیلی کلاسیک دارد.

۴. داستان آکنده از نماد **کوری** نشانه نداشتن بصیرت باطنی است. چرخش حیوانی آدمها در سطح تیمارستان حکایت از ویژگیهای باطنی آنها دارد. عشق، نفرت، پول، شهوت، منطق زبانی، عزت اخلاقی، شرافت و تلاش همه محصول برخورد آدمها با زندگی و دنیای شخصی آنهاست. زندگی از سویی دیگر به صورت دادگاه وجدان در می آید و ما آدمها را به قضاوت درباره خود می خواند. توحش و لابلالی گری نهفته در وجود انسان آرام آرام خود نمایی می کند و نشان می دهد که «انسان بدون معنویت، چیزی جز حیوان دو پا نیست.» (بهرامیان، ۱۳۸۲). نور تکنولوژی قرن بیستم، تخیل و تعمق بهره وری از ثمرات کار را، از انسانها گرفته است و در همه وقت و همه زمان انسان را در اسارت دارد (دادجو، ۱۳۷۹: ۵۲).

۵. کوری در این اثر امری جدی است. ساراماگو نشان می دهد که انسان دچار کوری سفید می شود و همین سفیدی است که کوری را برای او طبیعی می سازد. جالب است که بدانیم شخص کور در این داستان تنها از حس بینایی محروم نیست که زندگی نیز برای او عذابی است دردناک. در داستان گاه کوری با مردن یکسان است. گرچه بیشتر مردم کوری را مشکل شخصی می دانند که تنها به خود او مربوط است (ص ۳۴)، ولی ساراماگو نشان می دهد که این نوع کوری مشکل انسانیت، انسان و جامعه است. مشکلی است به صورت بیماری مسری که می تواند ظاهر شود و هیچ دلیل شناخت شده علمی نداشته باشد.

۶. در رمان **کوری** زنها نقشی دوگانه و متضاد دارند. علاوه بر اینکه عمده فسادها از جانب مردان صورت می گیرد، ولی زنان نیز چندان بی نقش نیستند؛ به ویژه در پاره ای از موارد زندگی و وجودشان به آب و رنگ و لباس و عینک خلاصه می شود. با این

همه، در داستان همه شخصیت‌ها رهبری زنی را می‌پذیرند که نماد بینایی، عاطفه، اخلاق، انسانیت، مهربانی و شجاعت است. زن دکتر بیناست و وفادار به همسر و بیماران. در کنار آنها می‌ماند، مشکلات آنها را حل می‌کند، برای آنها دلسوزی می‌کند و در جای خود به جنگ دشمنان می‌رود و آنها را از پای در می‌آورد. در این رمان، نویسنده جایگاه لطیف، انسانی و اخلاقی زن را نشان می‌دهد و به نوعی فمینیسم ارزشمند که زن را فراتر از جسمیت و جنسیت می‌بیند، روی می‌آورد.

۷. نویسنده ریز مطالب را توصیف می‌کند و علاوه بر شرایط جسمی، با توصیف نوع لباس و غذای بیماران وارد زندگی و باطن روح آنها می‌شود. او می‌کوشد تا نشان دهد انسان وقتی از فطرت دور می‌شود، صفا و پاکی خود را از دست می‌دهد و به موجودی چون سگ تبدیل می‌شود که سگ‌ها دیگر را از روی او می‌شناسند. علاوه بر این، همین انسان مدعی اگر دستش برسد، به هیچ کس رحم نمی‌کند و منافع اقتصادی و حیوانی خود را بر همه چیز، حتی شرافت و انسانیت نیز ترجیح می‌دهد.

۸. جدی‌ترین موضوعی که نویسنده روی آن دست می‌گذارد، انسان است و گم شدن هویت واقعی او. جملات زیر نشان می‌دهد که ساراماگو چگونه از این موضوع رنج می‌برد:

«بعضی صفات منفی در وجود آدمی، جزو ذاتیات او شده است، چرا که «پاکی و تطهیر روح از دسترس همه بیرون است» (۲۰۱)، همچون خودبینی که گریزی از آن نیست (۳-۱۹۲)؛ عقل و حمایت بشر که در همه جا یکسان است (۱۸۹)؛ فلاکت و شرارت انسان که حدی نمی‌شناسد (۱۶۲) و خوراک خود را از حلقوم دیگران بیرون می‌کشد. البته، تا جایی که مسؤول مرگشان نباشد (۳۵۲)، دروغ که برای رسیدن به مقصود وسیله خوبی است (۱۴۰)؛ ترس که «همیشه مشاور خوبی نیست» (۲۱۲)؛ بدی که آسانترین کارهاست (۹۶) و بی‌عدالتی که حتی در بدبختی‌های همه گیر، همیشه عده‌ای وضعشان از بقیه بدتر است (۳۵۸) و نسبت‌های بد که با بالا رفتن سن، انسان به خود بیشتر نسبت بد می‌دهد (۳۴۱).

برخی صفات مثبت نیز در انسانها پسندیده است؛ همانند داشتن سواد (۹۲) و صبر و شکیبایی برای انجام کار (۳۲۴) و سعی برای درک آدمها که کار آسانی نیست (۳۳۶)؛ «امیدوار بودن که عقیده آدم را عوض می کند» (۳۴۶)؛ تجربه سختیها که انسان را محکم و استوار بار می آورد (۳۵۸).

۹. رمان کوری از یک جهت به دنیای پسامدرن تعلق دارد، به ویژه که از نظر زمانی در روایت رویدادها از نظم منطقی خاصی پیروی نمی کند و از دیگر سوی که بر مدرنیسم می تازد و از خودبیگانگی را نفی می کند، نقدی و اعتراضی است بر جهان مدرنیته و خود در این قلمرو جای می گیرد، به ویژه که یکی از مهمترین ویژگیهای پسامدرنیسم روان گسیختگی است (تدینی، ۱۳۸۸: ۱۴۵). این رمان از آنجا که تأکیدی عمیق بر وحدت روانی دارد و بر خود آگاهی را تأکید می ورزد، به رمانهای دوره مدرنیته باز می گردد.

۱۰. گفتمان هرمنوتیکی غالب بر رمان کوری، گفتمانی دو سویه یا دیالوگ متقابل نویسنده و خواننده است. این اثر نه آن گونه که رولان بارت می گفت، نویسنده در آن مرده است و نه آن گونه که امثال شلایرماخر می گفتند صرفاً متکی بر تفسیر خواننده است؛ اثری است که هم راوی در آن حضور دارد و هم دست خواننده باز است تا آن را به گونه ای که می خواهد تفسیر کند. با این همه، همان گونه که خواننده در جریان اثر قرار می گیرد، در مقصد ادبی آن فرو می رود و اثر را دریافت می کند و از آن لذت می برد، آن را مورد قضاوت خویش قرار می دهد، آن را انتخاب می کند و یا اینکه آن را فراموش می کند (یائوس، به نقل از جواری، ۱۳۸۶: ۱۵۷).

نتیجه گیری:

کوری رمانی است با مشخصات رمانهای پسامدرن قرن بیستم که حکایت انسان جا مانده از مارکسیسم و بیگانه با لیبرالیسم اقتصادی را مورد بحث و گفتگو قرار می دهد؛ انسانهایی که با پرداختن به تکنولوژی و سرمایه داری به بیرون از حوزه انسانیت پرتاب

می شوند و در غربت خویش به ذلت و حقارت می رسند. آنها همه کور می شوند، کوری سفید و دنیای مدرن ایشان را در تیمارستان جای می دهد. به بیان دیگر، تکنولوژی مدرن انسان را دیوانه کرده است و آدمها بیش از آنکه به مسئولیت و مسئولیت پذیری بیندیشند، به صورت موجوداتی طلبکار در آمده اند و حل مشکل خویش را در نابودی هممنوعان خود می بینند.

غریزه و منفعت انسانها را تا مرز سگ شدن پیش برده است و تنها وقتی که مشکلات آنها را به چهار میخ می کشد، وجدان آنها آرام آرام بیدار می شود. بیداری و هوشیاری گاه در وجود یکی دو تن مثل شخصیت زن دکتر در این داستان حفظ می شود؛ اما او نیز ناگزیر است اظهار کوری کند تا بتواند به انسانهایی کمک کند که دسته جمعی تصمیم به حذف آدم و آدمیت گرفته اند. به نظر او، در این جهان آگاهی و خبر در کنار ارزش و معنویت بزرگترین سرمایه است و سرانجام کسانی می توانند به سلامتی و شرافت انسانی بازگردند که حداقل ارزشها و نوع دوستیها و معنویتها را از دست نمی دهند.

مدرنیته انسان را به جهانی برده است که رسیدن به ثروت و امکانات را در انحصار طبقات انگشت شماری قرار داده است و آدمهایی که به دنبال غذا و غریزه می گردند، همان آغاز کار دست از حیثیت آدمی می شویند. به نظر نویسنده، غیرت معنای زندگی است و مدرنیته متأسفانه این معنا را از انسان دور کرده است.

ساراماگو با نگاهی که رنگ و بوی تند و انقلابی دارد، خواننده را به جایی می کشاند که بپذیرد گاهی باید برای جلوگیری از فساد به نفی آدمها حکم داد. اراذل را باید با خانه و کاشانه شان آتش زد و مردم را که در پوچی جهان معاصر مثل ارواح سرگردان تاب می خورند، نجات داد. در این میان، رحمت الهی و امید به حقانیت آسمانی نیز فراموش نمی شود. شاید این آخرین حلقه گم شده ای است که ما را به آرامش و نزدیکی به عقل و بینایی در عین ناتوانی می رساند. باران نماد رحمت الهی است و ساراماگو آن را وسیله ای می داند برای شستشو و پاک شدن آدمیان از پلیدیهای گناه

جهان مدرن و رسیدن به پاکی و روشنی. به نظر نویسنده، بی احترامی کشیشها به مذهب مسیح و بستن چشم مقدسان؛ یعنی پذیرفتن زشتی در مراحل از زندگی و حذف نگاه ناظر به رفتار آدمیان؛ نگاهی که از سوی فرشتگان؛ یعنی سفیران خداوند بر انسان انداخته می شود و در این کتاب زن دکتر بانوی نیکوکار شهر عهده دار آن است.

منابع:

- ۱- اسندرکر، جرج. (۱۳۸۵). « دو یادداشت بر کوری» ترجمه علیرضا پردانا، روزنامه اعتماد، چهارشنبه ۲۷ دی ماه.
- ۲- ارزان پور، سیامک. (۱۳۸۴). « کوری»، آفتاب، ماهنامه دانشجویان دانشگاه واترلو، سال اول، ش ۶، بهمن و اسفند. ([www. Aftab. Ir](http://www.Aftab.Ir))
- ۳- افراسیاب پور، علی اکبر. (۱۳۸۵). « تحلیل عرفانی از رمان کوری»، مجله اینترنتی فصل نو، شنبه ۳۱ تیر. (<http://www.Fasleno.com>)
- ۴- باختین، میخائیل. (۱۳۸۷). « تخیل مکالمه ای»، جستارهایی درباره رمان، ترجمه رویا پورآذر، تهران: نشر نی.
- ۵- بهرامیان، محمد حسین. (۱۳۸۸). « نکاتی در باب کوری ساراماگو» وب سایت شخصی [دسترسی ۲۰ شهریور ۱۳۸۸]. ([http:// savapoem. Persiangig.ir](http://savapoem.Persiangig.ir))
- ۶- بهمنی، مهرداد. (بی تا). « نمایش اضمحلال اخلاقیات در سایه ستیز با مردان» نقدی بر نمایش کوری، منیژه محامدی، تالار اصلی شهر تهران، ۵ مهرماه.
- ۷- تدینی، منصوره. (۱۳۸۸). پسامدرنیسم در ادبیات داستانی ایران، تهران: نشر علم.
- ۸- دادجو، ذره. (۱۳۷۹). « کوری سفید»، کتاب ماه ادبیات و فلسفه، سال چهارم، شماره دوم، آذر.
- ۹- جواری، محمد حسین و کندول، احمد حمیدی. (۱۳۸۶). « مقاله سیر نظریه های ادبی معطوف به خواننده در قرن بیستم». مجله ادب پژوهی، فصلنامه تخصصی دانشگاه

گیلان، گیلان: انجمن علمی زبان و ادبیات فارسی.

۱۰- ساراماگو، ژوزه. (۱۳۷۹). **کوری**، ترجمه مینو مشیری، تهران: علمی.

۱۱- _____ (۱۳۸۱). **کوری**، ترجمه اسدالله امرایی، تهران: نشر مروارید.

۱۲- شوشتری، منصوره. (۱۳۷۸). « رنالیسم جادویی، واقعیت خیال انگیز! آغاز رنالیسم جادویی » فصلنامه هنر، ش ۷۵، بهار.

۱۳- صفری، رضا. (۱۳۸۷). « کوری سزای همه کسانی است که نمی بینند»، وب

سایت پژوهشگاه فرهنگ و هنر اسلامی [دسترسی ۱۵ تیرماه، ۱۳۸۷] (<http://www.Icari.Ir>)

۱۴- گفتگوی لوموند با ژوزه ساراماگو. (۱۳۸۵). ترجمه سعید کمالی دهقان، روزنامه اعتماد، ۱۱ آذر [دسترسی ۸ مهر ۱۳۸۷].

۱۵- مولانا، جلال الدین محمد بلخی. (۱۳۷۵). **مثنوی معنوی**، تصحیح رینولد نیکلسن، جلد سوم، تهران: توس.

۱۶- مینوی خرد. (۱۳۸۵). ترجمه احمد تفضلی، به کوشش ژاله آموزگار- مهرداد بهار، تهران: توس، چاپ چهارم.

۱۷- یزدانجو پیام. (۱۳۸۱). **پسا ساختارگرایی در مطالعات ادبی**، از دریدا تا لیوتار، تدوین و ترجمه، نشر مرکز.

۱۸- یزدانجو پیام. (۱۳۸۷). **ادبیات پسامدرن**، مقالاتی از لری مک کافری و دیگران، تدوین و ترجمه، تهران: نشر مرکز.

Archive of SID